ZENDEGI-SALAM
ضمیمه روزنامه خراسان
پنج شنبه • ۲۶ مرداد ۱۴۰۲
۳۰ محرم ۱۴۴۵ • ۱۷ آگوست ۲۰۲۴
شماره ۲۱۲۸۶
۲۵۰۶

روایتی زنانه از آزادگی

در سالروز بازگشت آزادگان سرافراز با «خدیجه میرشکار» که عراقی‌ها به‌اشتباه تصور کردند یکی از فرماندهان نظامی ایران است و تلخ‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کرده، گفت‌وگو کردیم

مجید حسین زاده | روزنامه‌نگار

پرونده

همین که متوجه می‌شود قرار است درباره دوران اسارتش در زندان‌های بعثی گفت‌وگویی با او داشته باشم، انگار که تماس قطع شده باشد، هیچ صدایی از آن طرف خط نمی‌آید. چندین بار صدایش می‌زنم که آیا صدای من را می‌شنوید؟ می‌خواهید دوباره تماس بگیرم؟ با صدایی که یکهو سیل غم و غصه روی آن تلنبار شده است، می‌گوید که با این سوال‌تان، تمام آن روزهای سخت، شکنجه‌های جسمی و روحی، توهین‌ها و عذاب دادن‌ها جلوی چشمم آمد و دارم فکر می‌کنم. این واکنش خانم آزاده «خدیجه میرشکار» به اولین سوال ما درباره دوران اسارت و حس‌وحالش در آن شب و روزهاست. او تنها چند روز بعد از شروع جنگ تحمیلی یعنی ۷ مهرماه ۱۳۵۹، همراه با شوهرش که فرمانده سپاه دشت آزادگان بود، در کمین دشمن گرفتار می‌شود. «میرشکار» متولد سال ۱۳۳۷ در شهر بستان دشت آزادگان از توابع استان خوزستان است. او دو سال بسیار سخت را در زندان‌های دولت بعثی عراق سپری کرد. امروز یعنی ۲۶ مرداد، سالروز بازگشت آزادگان نام‌گذاری شده است. دلیل آن هم برمی‌گردد به ۲۶ مرداد ۱۳۶۹ که میهن‌مان شاهد حضور اولین گروه آزادگان سرافرازی بود که پس از سال‌ها اسارت در زندان‌ها و اسارتگاه‌های رژیم بعث عراق، قدم به خاک پاک ایران گذاشتند. به همین بهانه و در پرونده امروز زندگی سلام از خاطرات یک زن آزاده خواهیم گفت. در طول دفاع مقدس، ۴۲ هزار و ۸۷۹ آزاده داشتیم که فقط ۵ نفر آن‌ها خانم بودند؛ «حلیمه آزموده»، «شمسی بهرامی»، «معصومه آباد»، «خدیجه میرشکار» و «فاطمه ناهیدی». در ادامه با «خدیجه میرشکار»، نخستین زن اسیر ایرانی در دوران دفاع مقدس در همین باره گفت‌وگویی داشتیم که خواهید خواند.

اصلا فکر نمی‌کردم اسیر شوم

بعد از این که منطقه سوسنگرد در روزهای اول دفاع مقدس محاصره و شهر خالی از سکنه شد، خانم «میرشکار» و شوهرش که فرمانده سپاه دشت آزادگان بود، ناچار می‌شوند که خانه و کاشانه خود را رها کنند و مقداری مهمات به خط مقدم برسانند. خانم «میرشکار» درباره ماجرای اسارتش می‌گوید: «من اصلا آمادگی اسیر شدن را نداشتم و تا قبل از آن روز، به این موضوع فکر هم نکرده بودم. آن روز هم وقتی نفربر عراقی را در مسیر دیدم، فکر کردم که خودی هستند. وقتی تیراندازی سنگینی را به سمت ما شروع کردند و به ما نزدیک شدند، باز هم تصور می‌کردم که می‌توانیم از دست‌شان فرار کنیم. حتی زمانی که به سمت خودروی ما تیراندازی کردند و نفربر خراب شد و ایستاد، باز هم با خودم گفتم که آن‌ها مهمات را می‌گیرند و به ما کاری ندارند».

یکهو همه اسلحه‌شان را به سمت من نشانه گرفتند

او درباره واکنش عراقی‌ها به لحظه‌ای که متوجه آن همه مهمات در خودروی شان شدند، می‌گوید: «وقتی به ما رسیدند، یک اسلحه در بغلم بود. جلو آمدند و در جیپ نظامی را باز کردند. سپس مهمات و اسلحه‌ها را دیدند. وحشت کردند و خیلی سریع من را از خودرو به بیرون پرت کردند و اسلحه از بغلم افتاد. بعدش دیدم که دارند عقب عقب می‌روند و خیلی تعجب کردم. یکهو همه‌شان تفنگ‌هایشان را به سمت من نشانه رفتند و داد می‌زدند یک زن نظامی، یک فرمانده زن نظامی ایرانی. آن لحظات، بیشتر حواس‌شان به من بود و شوهرم در خودرو تیر خورده بود. دست خودم هم تیر خورده و خون زیادی از من رفته بود و توان حرکت نداشتم. بعدش به سمت شوهرم رفتند و او را از خودرو بیرون کشیدند».

در آن لحظات فقط به فکر شوهرم بود

«میرشکار» که شوهرش لحظاتی بعد از این ماجراها شهید می‌شود، صحبت‌هایش را این طور ادامه می‌دهد: «دستم تیر خورده و پر از خون بود. هر دوی ما غرق در خون بودیم و ناباورانه یکدیگر را نگاه می‌کردیم. توان سخن گفتن نداشتیم، اما من در آن لحظات فقط به فکر شوهرم بودم که داشت خون زیادی از او می‌رفت. انگار از خودم یادم رفته بود و فقط نگران او بودم. این‌ها به خاطر علاقه زیادی بود که به او داشتم. بعدش هم دیدم که او چشم‌هایش را بست. فکر می‌کردم از خستگی زیاد خوابش برده یا این که به خاطر خون‌ریزی بیهوش شده؛ غافل از این که او به یاران شهیدش پیوسته است. سپس ما را از هم جدا کردند و دیگر خبری از پیکر همسرم نداشتم. هنوز آن لحظات و دقایق و ساعات جلوی چشمم است و برای یک ثانیه از ذهنم پاک نمی‌شود. رفتارهایی که با ما داشتند از یادم نمی‌رود. آن لحظات اول، چون من و شوهرم تیر خورده و خون زیادی از ما رفته بود، خیلی تشنه‌مان شد. هر چقدر التماس کردیم که یک ذره آب به ما بدهند، توجهی نمی‌کردند. می‌گفتند شما پاسدار خمینی هستید، پس از آب خبری نیست».

۱۵ روز در بیمارستان بودم

روزهای سخت و تلخ خانم «میرشکار» تازه از آن روز شروع می‌شود. او می‌گوید: «دقایقی بعد، آمبولانس عراقی آمد. آن‌ها می‌خواستند به هر قیمتی که شده، من را زنده نگه دارند. صورت جلسه نوشتند که این خانم نظامی و مسلح بود، خودرو هم پر از مهمات جنگی و آن آقا یعنی شوهرم هم راننده اوست! گرفتم».

فکر می‌کردند من فرمانده هستم و شوهرم کاره‌ای نیست و راننده‌ام بوده. دقایقی بعد دیدم که در بیمارستان جمهوری شهر العماره عراق هستم تا تحت درمان قرار بگیرم. تقریبا ۱۵ روز در بیمارستان بستری بودم و تحت عمل جراحی قرار گرفتم».

۴ ماه هر شب شکنجه و بازجویی شدم

استخبارات نام‌سازمان حفاظت اطلاعات نیروهای نظامی و انتظامی در عراق بود که مشهورترین بازوی سیستم امنیتی‌شان به شمار می‌رفت و از به کارگیری هر گونه ترور و شکنجه علیه مخالفان در آن جا خودداری نمی‌کردند. خانم «میرشکار» درباره روزهای بعد از مرخص شدن از بیمارستان می‌گوید: «سپس ۴ ماه در زندان انفرادی بغداد بودم و بعدش من را به اردوگاه موصل بردند. آن ۴ ماه را در زندان استخبارات عراق و در یک اتاق خیلی کوچک بودم. هر ۲۴ ساعت، فقط یک بار برایم غذا می‌آوردند. هر شب من را به بازجویی می‌بردند و شکنجه می‌کردند. در آن اتاق کوچک که بودم، از هیچ چیزی خبر نداشتم. هر بار به آن‌ها می‌گفتم که چرا من باید در این شرایط باشم، یا کلا جواب نمی‌دادند یا می‌گفتند که به ما دستور داده‌اند و تو هم حرف نزن».

جزئیات تلخ‌ترین خاطره‌ام را برای اولین بار می‌گویم

از او درباره سخت‌ترین و تلخ‌ترین خاطره‌اش در دوران اسارت می‌پرسم. چند لحظه‌ای صبر می‌کند و می‌گوید: «من تقریبا ۲ سال در اسارت بودم. سخت‌ترین شب من در دوران اسارت مربوط به موقعی است که در اردوگاه موصل بودم. آن شب عراقی‌ها خبردار شدند که یک رادیو در اردوگاه هست. این خاطره را چندین بار به‌طور خلاصه گفتم اما به جزئیاتش تا حالا اشاره نکردم چون گفتنش برایم خیلی سخت است و خیلی اذیت می‌شوم اما این بار می‌گویم. آن موقع من ثبت‌نام شده بودم از طرف صلیب سرخ که برای عمل کمر به بیمارستان بروم چون دیگر توانایی راه رفتن و ایستادن نداشتم. صلیب سرخ جهانی که پزشک همراه‌شان بود، تشخیص داد که باید فوری عمل شوم. ۳ روز مانده به اعزامم به بیمارستان، شنیدم که اسیرهای جدید با خودشان از ایران رادیو آورده بودند. من هم دلم خیلی برای صدای امام خمینی (ره) تنگ شده بود. چون من قبل از اسارت و در روزهای بعد از انقلاب، تقریبا هر شب سخنرانی‌های ایشان را از تلویزیون می‌دیدم و با دقت گوش می‌دادم. هر کسی هم که رادیو در اردوگاه دستش بود، هر شب خلاصه اخبار را روی کاغذهای باطله سیگار یا ... می‌نوشت و دست به دست می‌کردند و نفر آخر به من می‌رسید. من هم بعد از خواندن اخبار، وقتی به سرویس بهداشتی می‌رفتم، آن‌جا نابودشان می‌کردم. یک روز به من گفتند حالا که خیلی علاقه‌داری به شنیدن صدای امام (ره)، برای یک مدتی رادیو دست تو باشد، اما باید خیلی مراقب باشی. رادیو را با هزار ذوق و شوق گرفتم و صدای امام (ره) را چندین شب شنیدیم که جاسوس‌ها خبر برده بودند و رادیو لو رفت اما نمی‌دانستند که دست چه کسی است. ما چند نفر در یک اتاق بودیم. روال این طور بود که قبل از غروب به سرویس بهداشتی می‌رفتیم و برای خودمان مقداری آب می‌آوردیم چون در را قفل می‌کردند و تا صبح باز نمی‌شد. آن روز که فهمیده بودند ما در این اتاق رادیو داریم، در را قفل نکرده بودند چون هر وقت می‌خواستند آن را باز کنند، هم‌وقت‌گیر بود و هم سر و صدا می‌شد و ما متوجه می‌شدیم. آن شب من رفته بودم زیر پتو و صدای رادیو را خیلی کم کرده بودم و داشتم گوش می‌دادم. زیر پتو و چادر و مقنعه‌ام، رادیو را گذاشته بودم و به خانمی که بغل دستم بود، گفتم امشب مراقب من باش. گفت چرا؟ گفتم خیلی خسته‌ام، اگر کسی آمد و خواست با من حرف بزند، بگو خسته است و خوابیده تا به من دست نزند. یکهو درِ آسایشگاه باز شد و سربازهای عراقی خیلی سریع به داخل اتاق ریختند، جوری که من نتوانستم رادیو را خاموش کنم و فقط موج آن را عوض کردم. ولی آن قدر صدایش آهسته بود که خودم به زور می‌شنیدم و حتی نفر کناری‌ام متوجه آن نشده بود. یک فرمانده عراقی بود که خیلی خشن و بی‌رحم بود و خیلی از آزاده‌های موصل او را می‌شناسند. با ۱۰ سرباز چوب به دست ریختند داخل اتاق و داد می‌زدند که این جا یک رادیو هست و زود باید آن را تحویل بدهید. همه ایستاده بودند و همه جا را گشتند. زیر پتوها و هر چه بود. به من که رسید با چوب محکم بر روی سر و پای من زد. بعد گفت که برو آن طرف. رادیو در حد یک وجب بود. بندش در گردنم بود و زیر مقنعه‌ام. چادرم را محکم گرفته بودم که چیزی دیده نشود. هر چقدر گشت، چیزی پیدا نکرد. یکی از خانم‌ها به او گفت حالا که رادیو را پیدا نکردی، می‌گذاری ما برویم سرویس بهداشتی؟ گفت عیبی ندارد. فقط بعدش به من اشاره کرد که هر کسی می‌خواهد برود، باید من او را بازرسی کنم. من هم با یک دست، چادرم را سفت چسبیده بودم و با دست دیگر، خانم‌ها را بازرسی می‌کردم و می‌گشتم. بعدش به من گفت که قسم بخور رادیو نداری و خودت هم برو بیرون. من هم قسم خوردم که از ایران با خودم رادیو نیاوردم. یک جوری نگاهم می‌کرد که فهمیدم به من شک دارد، ولی چیزی نگفت.

رفتیم سمت سرویس بهداشتی. با یک خانمی رفتیم در یک سرویس و به او گفتم که رادیو دست من است و چون این فرمانده به من شک دارد، بعید است که اجازه بدهد من برگردم آسایشگاه و من را می‌برد یک جای دیگر. رنگش پرید. به او گفتم اگر یک درصد متوجه شدند، بگو رادیو مال من بوده چون آن‌ها فقط کسی را شکنجه می‌دهند که رادیو مال اوست. گفت باشد ولی می‌لرزید، مثل بید می‌لرزید. وقتی از سرویس بهداشتی آمدم بیرون، دیدم که فرمانده عراقی جلوی همان در ایستاده بود و گفت چرا دو نفری در یک سرویس بودید؟ او این قدر ترسید و لرزید که دو دستی رادیو را به عراقی‌ها داد. سریع به فرمانده عراقی گفتم که رادیو مال من نیست، اما دست من بوده است و به این خانم کاری نداشته باشید. بعدش من را برد دفتر و گفتم من رادیو را می‌خواستم چون حتی اگر به قیمت جانم تمام شود، باید از وضعیت خانواده‌ام خبردار می‌شدم و هدف دیگری نداشتم. گفتند چرا این کار را کردی؟ به شما گفته بودیم که در این اردوگاه، خودکار حکم اسلحه دارد، این که رادیو است و صد برابر بدتر. خیلی تهدیدم کردند ولی یک شانسی که داشتم، این بود که صلیب سرخ پیگیر اعزامم به بیمارستان بود و خدا را شکر، ماجرا به خیر گذاشت. آن شب و روزها از استرس، شکنجه جسمی و روحی بارها مردم و زنده شدم. خیلی تلخ بود. رادیو را هم از ما گرفتند دیگر. بعدش رفتم بیمارستان و عملم انجام شد».

در انفرادی از برگشت به ایران ناامید شدم

از او می‌پرسم که آیا در ماه‌های اولیه اسارت به این که یک روز آزاد خواهد شد، فکر کرده است؟ که می‌گوید: «من در بیمارستان عراق که بودم با خودم گفتم که احتمالا خیلی زود آزاد می‌شوم چون متوجه می‌شوند که برخلاف تصورشان، نیروی مهمی نبودم، اما وقتی من را فرستادند به زندان مرکزی بغداد و چندین ماه در انفرادی بودم، دیگر ناامید شدم و با خودم گفتم من هیچ‌وقت به ایران برنخواهم گشت و معلوم نیست که این جا من را می‌کشند، چقدر شکنجه می‌دهند و ... آن جا فهمیدم که هیچ‌وقت شانس بازگشت به ایران و دیدن میهنم از نزدیک را نخواهم داشت».

شکنجه‌ها هم روحی بود و هم جسمی

«میرشکار» درباره شکنجه‌هایی که در آن روزها تجربه کرده، تمایلی به صحبت ندارد و در همین حد می‌گوید که: «شکنجه‌ها دو بخش بود، روحی و جسمی. به سخره گرفتن اعتقادات مربوط به شکنجه‌های روحی می‌شد و شکنجه با کابل به هنگام بازجویی هم مربوط به شکنجه‌های جسمی بود. بعضی روزها یکهو می‌دیدم که نگهبانان زندان با کابل به من حمله می‌کردند و مرا می‌زدند و می‌گفتند حیف که کشتن تو ممنوع است، در غیر این صورت با یک تیر خلاصت می‌کردیم. بعدها فهمیدم که در آن روز، کشورشان در یک عملیات نظامی شکست خورده بود. به طور کلی، شکنجه‌ها بسیار سخت بود اما خدا کمکم کرد تا صبور باشم و در برابر این شکنجه‌ها مقاومت کنم».

با اسیرهای عراقی مبادله شدم

او بعد از حدود دو سال اسارت و در سالروز آزادسازی خرمشهر یعنی سوم خرداد ۶۱ با اسرای عراقی مبادله می‌شود و به ایران بازمی‌گردد. او جزو سومین گروه از اسرای ایرانی بود که سال ۱۳۶۱ با اسرای عراقی مبادله شد و به ایران بازگشت. آن زمان ابتدا مجروحانی را که شرایط خاص و حادی داشتند با اسرای عراقی مبادله کردند و او هم جزو گروه سوم اسرا بود که به ایران آمد. آن‌ها در عراق سوار هواپیما شدند و به قبرس رفتند. سپس هواپیمای دیگری از طرف صلیب سرخ جهانی، آن‌ها را به ایران آورد. میرشکار در پایان و درباره این روزهایش می‌گوید: «من سال‌ها پیش دوباره ازدواج کردم و هم اکنون دو فرزند دارم.»